

موتیکو دهکده‌ی زیبایی محصور شده در درختان و گلها بود، بوی اسطوخودوسش آدم را مست میکرد و بوی مریم‌گلی آدم را تا پشت دروازه‌های بهشت میبرد. تا هر جا که چشم کار میکرد گل‌های بنفشه را میشد دید، کنار کلبه‌های چوبی با سقف‌های مخروطی گل مینا رشد کرده و پیچک‌های خود رو به دور کلبه‌ها پیچیده شده بود، همه جا سبزی‌های خوراکی به وفور دیده میشد و به صورت خود رو سبز می‌شدند، هر دانه‌ای که به زمین می‌افتاد رشد میکرد و درختی تنومند می‌شد.

آواز پرنده‌ها روی بام‌ها و نوک زدن مداوم دارکوب‌ها بر تنه‌ی درختان لحظه‌ای قطع نمی‌شد و چه آهنگی خوش‌تر از این اصوات.

مردم دهکده شب را با صدای رودخانه و جیرجیرک‌ها و گردهمایی‌های شبانه سر می‌کردند و چه لذتی داشت جمع شدن گرد آتش و به نظاره نشستن آسمان و احوالات خوش آن، دیدن جفت شدن ستاره‌ها و خواندن اقبال اهالی از روی حرکت مدور چوب بر روی خاک و افتادن نقش ماه در دایره‌ها و ناخوانده چه خوش اقبال بودند مردم موتیکو در آن زمان.

دهکده‌ی موتیکو در ته عمیق‌ترین دره‌ی جهان قرار داشت و گرداگرد آن را کوه‌هایی با قله‌های تیز و صعب‌العبور فرا گرفته بود، بر اساس قوانین موتیکو هیچ‌یک از اهالی حق عبور از آنها را نداشتند و اصلاً کسی هم میلی برای عبور از آن رشته‌کوه‌ها و جای گذاشتن آن همه نعمت و زیبایی نداشت.

اهالی موتیکو از احوال مردم دنیا بی‌خبر بودند، به همین خاطر گمان می‌بردند که تنها انسانهای موجود در عالم هستی می‌باشند.

عده‌ای از اهالی از نیاکان خود نجاری و سفالگری را آموخته بودند، کسی نمی‌دانست چه کسی برای اولین بار این حرفه‌ها را به آنان یاد داده بود، تنها از بزرگان قبیله می‌شنیدند که این هنرها را خدایان به پدران آنها آموزش داده‌اند. ابزار خود را از سنگ و چوب تهیه می‌کردند، برای شکار حیوانات دره از نیزه‌های نوک تیز چوبی و تیروکمان استفاده می‌کردند. شکار حیوانات در فصل‌های جفتگیری ممنوع بود، در باقی فصول نیز تنها دو روز در هفته حق شکار داشتند و روزهای دیگر را باید با سبزیجات تغذیه میکردند.

وسط دره جایی که هر روز ظهر خورشید در آن نقطه عمود میشد تعدادی از درخت‌ها را بریده و برای خود کلبه ساخته بودند، در هر کلبه یک سکوی بزرگ سنگی می‌ساختند و روی آن را با کاه می‌پوشاندند و با پوست حیوانات شکار شده آن را تبدیل به مکانی زیبا برای استراحت می‌کردند، در بالای کلبه‌ها آتشدان‌های سنگی گذاشته بودند و همیشه در آنها آتش روشن بود، کنار آتشدان کوزه‌ی سفالی کوچکی قرار داشت، کوزه را از آب رودخانه‌ی پیژو پر کرده بودند و هر صبح با پاشیدن آن آب بر صورت و اطراف کلبه، خود و محل زندگی‌یشان را تطهیر می‌کردند. هرکسی در دهکده وظیفه‌ی انجام کاری را برعهده داشت، عده‌ای شکارچی بودند، عده‌ای نجار و چند نفر آشپز بودند، چند نفر دیگر نیز ریسنده‌ی ابریشم و کتان بودند، وظیفه‌ی دوختن لباس هم بر عهده‌ی افراد دیگری بود. لباسهای ابریشم به تعداد بسیار اندک تنها برای مراسم خاص و لباس‌های کتان برای همگی به نوبت دوخته می‌شد. ماکپوتا مادر دهکده هر شب وقتی گرد آتش جمع می‌شدند از دِه‌زا خدای آفرینش می‌گفت، خدایی که برای اولین بار قدم به دره گذاشته بود و اولین ساکنین آن دهکده را که ده نفر بودند با استفاده از شاخ و برگ درخت مقدس ساخته بود، بعد از ساختن آنها از روح خود در آنها دمیده بود و به آنها جان داده بود، رسوم قربانی کردن برای خدایان چهارگانه و همینطور آداب ممنوعه را به آنها یاد داده و برای همیشه ناپدید شده بود.

سیصد و بیست و پنج سال از آغاز آفرینش در موتیکو میگذرد و اهالی آن هرساله برای دِه‌زا، آشروخ، آترا و بیشاب خدایان آفرینش، خاک، آتش و آب قربانی می‌دهند.

قربانی یکی از اهالی دهکده بود و باید توسط زنی که طبق رسومی خاص به عنوان مادر دهکده یا ماکپوتا شناخته می‌شد، با نشان خدایان چهارگانه نقاشی میشد و آنگاه او را برای قربانی شدن در روز عید سای پیشکش میکردند. نشان خدای آفریننده یعنی دِه‌زا تصویر زن و مرد بود، آشروخ خدای خاک و سنگ بود و نشان کوه داشت، تصویر خدای آترا، آتش بود و نشان خدای آب یعنی بیشاب رود بود.

نقش خدایان چهارگانه باید با خاکستر قربانی سال قبل نقاشی می‌شد.

روز قبل از عید سای اهالی باید گل لامرا جمع آوری می‌کردند، گل لامرا به رنگ نارنجی بود و از جوشانده‌ی آن نوعی زهر تهیه می‌شد تا به وسیله‌ی آن قربانی را مسموم کنند. مسموم کردن قربانی بدین جهت بود که در روز عید و در هنگام سوزانده شدن، قربانی کاملاً در سکوت باشد تا روح او بتواند در آرامش به عبادت خدایان بپردازد. قربانی مسموم شده را در روز عید بر روی تلی از هیزم به تیرک بسته و بعد از رقص و پایکوبی و اتمام مناجات به آتش می‌کشیدند. خاکستر قربانی به وسیله‌ی ماکپوتا در ظرفی چوبی نگهداری می‌شد و برای سال بعد استفاده می‌شد.

انتخاب قربانی بر اساس قرعه کشی بود، اسامی تمام اهالی را جز ماکپوتا و جانشینان او با خط زیو، بر روی تکه‌های پوست می‌نوشتند و آنها را در دیگ بزرگ سنگی می‌ریختند، ماکپوتا دیگ بزرگ را از آب پیژو پر میکرد، با استفاده از شاخه‌های نازک درخت مقدس سبدی تُنک می‌بافت، آنگاه محتویات دیگ را که اسامی اهالی و آب پیژو بود روی سبد می‌ریخت، هر اسمی که از سبد رد می‌شد و روی زمین می‌افتاد آن شخص قربانی خدایان می‌شد و معلوم می‌شد خدایان خواهان او برای خدمت به خود و یا همسری هستند.

ماکپوتا معمولاً کل روز را در کلبه‌ی خود در حال استراحت بود، پیر و فرتوت شده بود، دیگر قوای گذشته در او پیدا نبود، بیشتر اوقات خود را در خواب می‌گذراند، بعضی از روزها را بیشتر از بیست ساعت در خواب بود و فقط برای خوردن غذا و یک ساعت گرده‌همایی شبانه بیدار می‌شد، بیشتر از صدوسی و پنج سال عمر کرده بود، البته این سن چیزی نبود که او را از پای بیندازد بلکه خشکسالی پنج سال اخیر او را ناتوان و خسته کرده بود.

پنج سال بود که از خشکسالی و کم شدن باران در موتیکو گذشته بود و همه چیز در دهکده بنای خشک شدن داشت، چمن‌ها زرد شده بود، محصولات کم شده بود، درختان دیگر سبز نبودند و تنها درختان کاج برگ‌های سوزنی خود را حفظ کرده بودند. آب رودخانه‌ی مقدس پیژو کم شده بود و فقط زمین‌های کشاورزی اطراف آن قابل کشت بود. محصولات در انبارها کم بود و مردم قناعت را پیشه کرده بودند، هر وقت که گروه شکارچیان برای شکار می‌رفتند یا دست خالی برمی‌گشتند یا چند حیوان ریز جثه مثل خرگوش به آشپزخانه‌ی دهکده تحویل می‌دادند.

صدای خنده و شادی اهالی خیلی کم به گوش می‌رسید و تنها یادآوری خاطرات خوش گذشته بود که چهره‌شان را خندان می‌کرد.

شب‌ی ماکپوتا توان حضور در گرده‌همایی را نداشت و کار تعریف داستان را به سویا دختر و جانشینش سپرده بود، سویا صد سال سن داشت، هنوز سرپا و شاداب بود، طبق رسوم موتیکو، چون بعد از مادرش به عنوان ماکپوتا انتخاب میشد حق داشتن همسری نداشت.

طبق آیینی که از سوی ده‌ها برای دهکده وضع شده بود هنگامی که دختر ماکپوتا به سن بیست سالگی می‌رسید، تمام مردان قبیله موظف بودند بدن خود را با نقاشی و گل آراسته کنند و در ساعات پایانی روز مقابل او زانو بزنند، ماکپوتای آینده یکی از آنها را انتخاب می‌کرد تا از آن مرد منتخب صاحب فرزند دختر برای ادامه‌ی جانشینی ماکپوتاها شود و این مراسم آنقدر ادامه پیدا می‌کرد تا فرزند دختر متولد شود، بعد از داشتن فرزند دختر حق داشتن همسر از آنها سلب می‌شد و باید تمام عمر خود را صرف آموزش برای بهبود زندگی اهالی دهکده می‌کردند. ماکپوتا مادر سویا که دیگر کسی اسم اصلی او یعنی ماترا را به یاد نمی‌آورد، ده پسر به دنیا آورده بود و هر ده فرزند پسر خود را قربانی خدایان کرده بود، در سی و یک سالگی سویا را به دنیا آورده بود و بعد از آن تا زمان مرگش باید تنها میماند و آمیزش برایش ممنوع شده بود. سویا هم چنین مراسمی را تجربه کرده بود و همچنین دختران او و دختران دختران او.

آن شب ماکپوتا مثل کاری که اغلب اوقات در حال انجام دادن آن بود، روی ننوی رنگ و رو رفته‌ی خود دراز کشیده بود و به صدای سویا گوش میکرد که در حال داستان گفتن از آترا خدای آتش بود، داستان عشق بین درخت کهور و کوه خارا را می‌گفت و چگونگی به‌وجود آمدن آترا، سویا به آرامی نجوا میکرد که کوه خارا هرروزش را به ستایش زیبایی کهور می‌گذراند، اما نه کهور و نه خارا هیچ کدام توانی برای رسیدن به دیگری نداشتند و پایبند ریشه‌ی خود بودند، عاقبت خارا که مجذوب و شیفته‌ی درخت کهور شده بود تاب و توان خود را از دست داده و با ناله‌ی بلندی خود را متلاشی کرد و به سمت درخت کهور سرازیر شد، سنگها به هم خوردند و جرقه زدند و درخت را به آتش کشیدند. خارا که عشق خود را سوخته دید در فراق کهور آنچنان شیون و زاری سر داد و خود

را به هم کوفت که آتش وسعت گرفت و شعله‌های آن به آسمان رسید، هر جا درختی بر سر راه خارا بود میسوخست و خاکستر می‌شد. شعله‌های این عشق چنان وسیع شد که خدایان از آن باخبر شدند و برای یافتن راه چاره به شور نشستند. عاقبت دهزا، آتش را که نتیجه‌ی این عشق بود به خدایی برگزید و او را آترا نامید. آترا که خود را جاودانه دید به خارا دستور داد آرام گیرد و به او قول داد تا ابد در فراق کهور بسوزد.

ماکپوتا در دل آترا خدای آتش را ستایش کرد و همانطور که روی ننو تاب می‌خورد دست چپ خود را به نشانه‌ای احترام برای آترا بالا برد و انگشت شست خود را روی انگشت کوچک خود قرار داد، سپس دستش را پایین آورد و سه انگشت میانی خود را که علامت آترا بود روی چشم‌های کم سویس کشید و برای پایان یافتن خشکسالی موتیکو از آترا کمک طلبید.

چشم‌های چروکیده‌ی ماکپوتا به نور مهتابی که کلبه را قرق کرده بود واکنش نشان داد و بسته شد، بوی گل‌های رز همه جا را پر کرده بود، با لبخند بوی رز را بالا کشید، آرام چشم‌هایش را باز کرد و زیباترین مردی را که در تمام عمرش دیده بود جلوی رویش دید. با صدای آرامی گفت: چشم‌هایم دیگر سو ندارد جلو بیا و خودت را معرفی کن، حافظه‌ام یاری نمی‌کند بدانم کیستی. جلو بیا فرزندم.

مرد در کنج کلبه ایستاده بود و با صدایی که زیباتر از نغمه‌خوانی فرشته‌ها بود گفت:

__من دهزا خدای آفرینش هستم و تو ماکپوتای بزرگ از فرزندان من هستی.

ماکپوتا از ننو پایین آمد پاهای چروکیده و ناتوان خود را روی زمین خاکی کلبه گذاشت، خاک نم خورده‌ی کف کلبه پاهایش را خنک کرد. لبخندی زد و تعظیم کرد، سربلند کرد و انگشت سبابه‌ی دست چپ خود را که نشان دهزا بود به سمت آسمان گرفت و سپس روی چشم‌هایش کشید.

دهزا به ماکپوتا نزدیک شد، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت، بعد از برداشتن دستش ماکپوتا از شانه‌ی خود بوی گل رز را احساس می‌کرد.

ماکپوتا با صدای آرام و لرزان گفت:

__پنج سال از باریدن آخرین باران در موتیکو می‌گذرد، آیا دهزای آفریننده و دیگر خدایان از ما ناراحت هستند؟

دهزا جواب داد: ما به پاسخ تمام نیایش‌ها فرود آمدیم تا شما را آگاه سازیم. خشکسالی موتیکو ریشه در شک دارد.
_هیچ یک از اهالی به هیچ کدام از خدایان چهارگانه شک نکرده‌اند.

دهزا اندکی تامل کرد سپس ادامه داد:

_پنج سال قبل هنگام پیشکش کردن قربانی، کسی از مردم دهکده خدایان را مورد تمسخر قرار داد و در دل خود ایمانش را از ما برداشت. ما به او فرصت توبه دادیم اما او همچنان در جهل خود باقی مانده است، او را قربانی کنید ما او را خواهیم پذیرفت، با قربانی کردن او خشکسالی پایان خواهد گرفت در غیر این صورت تمام اهالی مورد خشم خدایان قرار خواهند گرفت.

ماکیوتا با ترس سر خود را بالا آورد و گفت:

_کدام، کدام یک از اهالی چنین گناهی را مرتکب شده‌اند.

دهزا جواب داد:

_پوچا آخرین جانشین ماکیوتا.

نور شدت گرفت و چشمان کم‌سوی ماکیوتا بسته شد. لحظه‌ای بعد که چشم‌هایش را باز کرد دهزا را در کلبه‌اش ندید، اما همچنان بوی رز را احساس میکرد.

کنار نانو روی زمین نشست و رو به پنجره‌ی کوچک کلبه، شب را تا صبح به نیایش خدایان مشغول شد.

پنج روز به مراسم قربانی کردن سالانه در موتیکو مانده بود، اهالی دهکده در گذشته آن روز را عید سای نامگذاری کرده بودند، همگی در تلاش بودند تا بهترین گل‌ها را برای آن روز فراهم آورند. در این روز دهکده باید به زیباترین شکل ممکن به گل مزین می‌شد، بهترین غذاها در مطبخ دهکده توسط آشپز پخته می‌شد و همگی خود را به بهترین نحو آراسته میکردند و گرد نماد خدایان به رقص و پایکوبی می‌پرداختند. در آخرین ساعات روز قربانی را به آتش می‌کشیدند و گرد او به دعا مشغول می‌شدند.

ماکپوتا در شب پنجمین روز بعد از اینکه همگی خسته از کار گل‌آرایی گرد آتش جمع شده بودند، با کمک عصای بلندش که اندازه‌اش به دو متر می‌رسید و سر گرد و بزرگش را با مهرهای چوبی که از درخت مقدس درست کرده بودند تزیین شده بود از روی صندلی چوبی برخاست.

همه‌ی اهالی به او نگاه می‌کردند، ماکپوتا چشم روی هم گذاشت و بوی رز را بر روی شانه‌ی سمت چپ خود حس کرد، چشم‌هایش را از هم گشود، همه‌ی اهالی موتیکو را از نظر گذراند صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

__ همانطور که می‌دانید پنج روز دیگر عید سای است، البته از فردا صبح چهار روز زمان داریم.

به همه نگاه کرد تا مطمئن شود حواس همه به صحبت‌های او می‌باشد، صحبت‌هایش را ادامه داد و گفت:

__ دیشب حال خوبی نداشتم، در کلبه‌ی خود استراحت میکرد، که ده‌ها خدای آفریننده بر من وارد شد.

اهالی دهکده با چشم‌های حیران و متعجب به ماکپوتا نگاه می‌کردند. جیون پسر جوانی که در دهکده نجاری میکرد از جای برخاست و پرسید: __ ماکپوتای بزرگ از ابتدای آفرینش تا کنون ده‌ها یا هیچ از یک خدایان بر کسی وارد نشده‌اند و با کسی سخن نگفته‌اند! اکنون به چه علت به دیدار شما آمده‌اند؟

ماکپوتا چشم‌های چروکیده‌اش را ریز کرد و گفت:

__ تو باید جیون باشی، همان نجار ماهر!؟

__ بله من جیون هستم.

__ جیون عزیز علت فرود آمدن خدای آفریننده از آسمان خشکسالی موتیکو بوده است.

جیون دوباره پرسید:

__ یعنی علت خشکسالی را به شما گفته‌اند؟

__ بله

اهالی به وجد آمدند، هرکس سوالی می‌پرسید همه‌ی جمعیت باعث شد صدای عصای ماکپوتا را که بر زمین کوبیده می‌شد کسی نشنود.

با صدای فریاد بلند مرد قوی‌هیکلی که در کنار ماکپوتا ایستاده بود همه ساکت شدند.

ماکپوتا ادامه داد:

_خدای آفرینش بر من وارد شد، زیباترین چیزی بود که در عمرم دیده بودم، آنقدر زیبا و خوشبو بود که تمام گل‌های عالم در پیش او شرمنده می‌شدند. صدایش مانند نغمه‌های مرغان بهشتی و جاری شدن آب از جویبار دلنشین بود، نوری شبیه به نور مهتاب گرد او بود که همه‌جا را روشن می‌کرد. ای کاش همه‌ی شما او را می‌دیدید کلمات قادر به توصیف آن همه جمال و جلال نیستند.

همه محو توصیفات ماکپوتا بودند، کودکی با پای برهنه از جمع جدا شد و جلو آمد پرسید؟

_ماکپوتای بزرگ از او سوال کردید کی باران می‌آید؟

_آه فرزندم آری پرسیدم.

آتش در حال خاموش شدن بودن و نور آن کم شده بود، چشمان ماکپوتا به درستی اهالی را نمیدید، بینی بزرگ و گوشتیش را خاراند و دوباره ادامه داد:

_کسی از بین ما ایمانش را به خدایان برداشته است، مردم موتیکو و سرزمین‌مان قربانی بی‌ایمانی شده است.

صدایش را بالا برده بود و با خشم مردمش را سرزنش میکرد. فردا سپیده‌ی صبح همگی در میدان آتش جمع شوید قربانی را معرفی خواهیم کرد.

مردی از بین جمعیت فریاد زد:

_ماکپوتای بزرگ قربانی مشخص شده است؟

ماکپوتا دوباره با فریاد عصایش را روی زمین کوبید و تکرار کرد فردا سپیده‌ی صبح همه چیز را معلوم خواهیم کرد. همگی از میدان پراکنده شدند، هرکس از دیگری با وحشت می‌پرسید:

_ مگر ممکن است کسی باورش به خدایان را از دست بدهد، اگر خدایان دروغ هستند پس این آب و آتش و خاک

از کجاست؟ اگر دهزای بزرگ وجود ندارد پس ما چگونه به وجود آمده‌ایم. باید کسی را که ایمان ندارد از خود برانیم شاید که عذاب خشکسالی از میان ما برود.

دیگری گفت:

_ امروز تا کنار کوه راب رفته‌ام برای یافتن گل، به سختی توانستم دو سبد گل بنفشه پیدا کنم، آه خدای من روزگاری بود که هر جا را نگاه میکردیم گل به وفور پیدا میشد، زمین اینطور خشک و لم‌یزرع نبود. اکنون فقط زمین‌های اطراف پیژو قابل کشت هستند، هر سال هم که آب پیژو کمتر می‌شود، کاش حداقل راهی بود تا از اینجا برویم.

کسی دیگر گفت:

_ چه می‌گویی ترک موتیکو از قوانین ممنوعه است به علاوه تابحال کسی نتوانسته از این کوهستان عبور کند. چگونه می‌خواهی بروی؟

هر کس چیزی می‌گفت و دیگری جوابی به او میداد.

پوچا آخرین جانشین ماکپوتا فقط شنونده بود و با کسی حرفی نمیزد، حتی با رافل که دائم در اطرافش می‌چرخید و نظرش را می‌پرسید حرفی نزد. رافل دوست بچگی پوچا بود و با وجود مطلع بودن از قوانین منع ازدواج پوچا به شدت به او علاقمند بود، اما پوچا به خاطر قوانین همیشه او را از خود می‌راند و فقط به چشم دوست کودکی به او نگاه میکرد.

رافل دست پوچا را گرفت و به او گفت:

_ دوست داری با هم پیژو را نگاه کنیم؟

پوچا همراه رافل به سمت رودخانه‌ی پیژو رفت، دوست داشت از همه‌ی اهالی دهکده دور باشد.

رافل پوچا را روی تخته سنگی کوچک نشاند و خودش هم کنار او روی زمین نمود کنار رودخانه نشست، به تصویر منعکس شده‌ی ماه در پیژو نگاه میکردند، رافل تصویر ماه را با سنگ زد.

پوچا خم شد آرنج خود را روی زانویش گذاشت و دستش را زیر چانه‌اش زد و دوباره به تصویر ماه نگاه کرد، از رافل پرسید:

_ هیچ‌گاه دوست نداشته‌ای در جایی دیگر متولد می‌شدی؟

__برایم فرقی ندارد، هر جا تو بودی من هم همانجا متولد می‌شدم، به علاوه فکر نمیکنم مردمان دیگری وجود داشته باشند.

__کسی چه می‌داند شاید هر جا که مردمانی زندگی می‌کنند با خود فکر میکنند تنها انسان‌های هستی هستند. اما من مطمئنم این جهان که ماهی به این زیبایی و خورشیدی به آن پرنوری دارد فقط برای ما چند نفر نیست. رافل همچنان سنگ بر رودخانه می‌زد، گفت:

__من هرگز به این چیزها فکر نکرده‌ام پوچا، تنها فکر من شکار بوده، همیشه در حال پیدا کردن زیباترین حیوان بودم تا آن را شکار کنم و پوستش را به تو هدیه دهم.

پوچا به آرامی به بازوی رافل ضربه‌ای زد و با خنده گفت:

__ بد نیست گاهی هم به چیزهای دیگر فکر کنی.

__البته که فکر میکنم مثلاً دیروز فکر کردم که به ریبون ریسنده بگویم برای تو پارچه‌ای ابریشم ببافد، یا مثلاً در فکر پیدا کردن گل رز سرخ بودم که روز عید سای موهایت را با آن آرایش کنی.

پوچا پوزخندی زد و در جواب احساسات رافل گفت:

__تمام فکرهایت بیهوده هستند.

رافل لبخندی زد و ساکت شد، دوباره قوانین ممنوعه‌ی ازدواج پوچا را به یاد آورد، دیگر حرفی نزد و در سکوت پوچا را در تماشای رودخانه همراهی کرد.

ماکپوتا به کلبه‌ی خود وارد شد و سویا دخترش هم به دنبال او روانه شد. آتش کوچکی در انتهای کلبه در آتشدان کوچک سنگی در حال سوختن بود،

ماکپوتا به سمت آتش رفت، از طاقچه عودی برداشت و آن را روشن کرد، روبروی آتش بر روی زمین نشست و خدایان چهارگانه را ستایش کرد و در آخر به رسم همیشگی بر روی کوزه‌ی سفالی که در آن آب ریخته شده بود مشتی گل خشک شده ریخت و چند قطره از آب آن را به اطراف پاشید.

سویا که منتظر بود تا نیایش ماکپوتا تمام شود، لب به سخن گشود و از مادر خود خواست تا قضایا را بار دیگر برایش شرح دهد، اما ماکپوتا خسته بود و فقط به گفتن سپیده‌ی صبح همه چیز را خواهی فهمید اکتفا کرد و به سراغ ننوی خود رفت.

سویا در حال خارج شدن از کلبه بود که ماکپوتا به او گفت:

_فردا سپیده‌ی صبح همگی با لباس معرفی قربانی حاضر شوید، به دخترها بگو خود را آماده کنند، تنها پوچا را به حال خود بگذارید.

چون پوچا هنوز به سن بیست سالگی نرسیده بود در اغلب مراسم به او سخت گرفته نمی‌شود.

لحظه‌ی موعود فرا رسید، بیشتر اهالی کل شب را نخوابیده بودند، بیرون کلبه‌ها کنار هم نشسته بودند و تا سپیده‌دم از آن شخص ناشناس صحبت کرده بودند، هرکس دیگری را متهم میکرد و دلیلی برای اتهامش می‌آورد، رافل و پوچا همچنان کنار رودخانه نشسته بودند و گاهی با هم صحبت میکردند.

میدان آتش تنها میدان موتیکو و محل اصلی گرده‌مایی و جلسات دهکده بود، در حقیقت میدان یک حوض سه طبقه‌ی سنگی بود که با سنگهای کف رودخانه ساخته شده بود، در طبقه‌ی بالای آن همیشه آتش روشن بود، در وسط آب رودخانه‌ی پیژو را ریخته بودند و پایین‌ترین طبقه‌ی آن را از خاک پر کرده بودند و گل‌های رنگارنگ در آن کاشته بودند. اهالی موتیکو همیشه میدان و اطراف آن را تمییز و آراسته نگاه می‌داشتند.

حتی در این پنج سال خشکسالی نیز مرتب به گلها رسیدگی می‌شد ک در اثر گرما و کم آبی خشک نشوند، هرچند شادابی گذشته را نداشتند اما همچنان میدان از زیباترین مکان‌های دهکده به شمار می‌رفت.

سپیده دم مردم اطراف میدان جمع شدند و منتظر ماکپوتا شدند، زمان زیادی از تجمع مردم نگذشته بود که صدای عصای ماکپوتا شنیده شد و با قدم‌های آهسته در حالی که سویا و دخترانش و دختران دخترانش در پشت سرش بودند در میدان دیده شدند.

ماکپوتا لباس شیری رنگ بافته شد از کتان خود را پوشیده بود، روی صورتش را با خاکستر سفید رنگ کرده بود و در قسمت زیر و بالای چشم‌هایش دو خط موازی سیاه رنگ کشیده بود، روی چانه‌ی خود سه نقطه سیاه به

صورت عمود گذاشته بود و لبهای خود را با جوهر سیاه رنگ زده بود. سویا و دختران و نوادگانش نیز به همین صورت خود را آراسته بودند، البته به دستور ماکپوتا کسی پوچا را برای آماده شدن و حضور در جمع جانشینان مطلع نکرده بود.

مردم همگی تعظیم کردند و درود خود را به او و جانشینانش فرستادند.

ماکپوتا روی سکو سنگی رفت و شروع به سخنرانی کرد، ابتدا به نیایش خدایان پرداخت و در ادامه این چنین گفت:

__دیشب برای شما شرح مختصری از اوضاع را نقل کردم، همه‌ی شما در جریان قرار گرفته‌اید که در بین ما یک مرتد وجود دارد و عذاب ارتداد او خشکسالی موتیکو می‌باشد، باشد که با قربانی کردن او عذاب برداشته شود و خدایان ما را مورد رحمت خود قرار دهند.

سپس عصای خود را تکان داد، سویا و ماژب مادر پوچا، به سمت پوچا رفتند، بازوهایش را گرفتند و او را نزد ماکپوتا آوردند. مردم در سکوت تنها نظاره‌گر بودند، سویا و ماژب پوچا را مجبور به زانو زدن در برابر ماکپوتا کردند. ماکپوتا از سکو پایین آمد و دستش را رو سر پوچا گذاشت، با انگشت‌هایش به سر و شقیقه‌هایش فشار ملایمی آورد و چشم‌هایش را بست، رو به جمعیت کرد و گفت:

__پوچا به درخواست ده‌زا خدای آفریننده قربانی عید سای خواهد بود، او شک کننده به خدایان است و باعث عذاب مردم دهکده شده است.

سکوت موتیکو را در بر گرفته بود حتی صدای جیرجیرک‌های پنهان شده در لابه‌لای خس و خاشاک نیز به گوش نمی‌رسید.

ناگهان سنگی همراه با فریاد کافر از بین جمعیت پرتاب شد و به بازوی پوچا خورد و به تبع آن سنگ بود که به سوی او روانه می‌شود، رافل خود را به پوچا رساند و او را برای محفوظ ماندن از سنگ‌ها در آغوش خود پنهان کرد. به دستور ماکپوتا مردم دست از سنگ پراکنی برداشتند، رافل را از پوچا دور کردند، پیراهن سفید رنگ پوچا غرق در خون شده بود و با عقب کشیدن رافل، پوچا بی‌حال روی زمین سقوط کرد.

ماکپوتا دستور داد او را در گودال پشت دهکده بیندازد و رویش را بپوشانند.

صدایش را بلند کرد و گفت: او را زنده خواهم سوزاند، او باعث شرمساری من نزد خدایان است.

صدای مردم با فریاد خشم از بی‌ایمانی پوچا نسبت به خدایان و خوشحالی برای رهایی از خشکسالی کل دهکده را در بر گرفته بود.

دو مرد تنومند پوچا را در گوال خارج از دهکده انداختند و رویش را با درپوش چوبی مخصوص پوشاندند و تا صبح در نزدیکی گودال به نگهبانی پرداختند. صبح به دستور ماکپوتا محل را ترک و به دنبال جمع آوری هیزم و وسایل مخصوص عید رفتند.

نزدیک به ظهر بود که اهالی برای یافتن گل به اطراف دهکده رفتند، همه در تلاش برای تدارکات عید سای بودند، ماکپوتا کنار درخت مقدس زانو زده بود و شعرهای مذهبی میخواند، دخترانش نیز مشغول دوخت و دوز لباس برای قربانی بودند.

در موتیکو کسی حق گریه و شیون برای قربانی را نداشت، زیرا بر این باور بودند که فرد بعد از قربانی شدن نزد خدایان رفته و به آنها خدمت خواهد کرد، علاوه بر این دختران و پسران زیبایی که قربانی می‌شدند ممکن بود به عنوان همسر خدایان انتخاب شوند، به همین خاطر جوان‌ها را به طور ویژه‌ای می‌آراستند تا نظر خدایان را جلب کنند، خانواده قربانیان نیز در قبال گذشتن از عزیزان خود بعد از مرگ در بهشت همنشین خدایان می‌شدند.

لباس‌های که برای پوچا در نظر گرفته بودند از جنس ابریشم و به رنگ آبی آسمانی بود، آن را با چوب‌های سوراخ شده‌ای کوچکی که از درخت مقدس برید بودن تزیین کرده بودند.

هرکس به طریقی مشغول بود و فراموش کرده بودند که به قربانی سرکشی کنند، البته گودال آنقدر عمیق بود که کسی نمی‌توانست از آن خارج شود.

رافل در اندیشه نجات پوچا بود و به دنبال راهی برای فرار او می‌گشت. به پشت خانه‌های دهکده رفت و خود را مشغول جمع آوری اندک سبزی که در زمین‌ها باقی مانده بود نشان داد، آهسته آهسته پیش رفت تا از نظرها دور شد، خودش را به گودال رساند، چند بار پوچا را صدا زد، پوچا آنقدر سنگ خورده بود که توان کوچکترین

حرکت را هم نداشت. بعد از چندین بار صدا کردن بالاخره صدایی که بیشتر شبیه به ناله بود از سمت پوچا شنید، بی وقفه طناب را از کیسه‌ی سبزی‌ها بیرون آورد و به درخت کنار گودال بست و به درون چاه رفت.

پوچا همچنان بیهوش در گودال افتاده بود موهایش خونی شده بود و روی صورتش ریخته شده بود، پیراهن بلند کتان سفیدش یکسره به رنگ خون درآمده بود. رافل بی معطلی پوچا را روی دوش خود انداخت، طناب را چندبار کشید و دیوارهای چاه را پا زد و بالا آمد.

بالا آمدن از چاه برای رافل که مردی ورزیده و درشت هیكل بود کار سختی نبود.

رافل مردی نیرومند، بلند قد با عضلاتی قوی بود، موهای بلند قهوه‌ای رنگش روی شانه‌های ستبرش ریخته می‌شد و نگاه بسیار نافذی داشت. تنها کسی بود که به حریم کوهستان وارد شده بود.

بالای چاه که رسید طناب را از درخت باز کرد و توی کیسه گذاشت، کمی آب به پوچا خوراند و او را روی دوشش انداخت و به سمت کوهستان رفت.

آن شب طبق معمول شبهای دیگر اهالی گرد میدان جمع شدند، مشغول صحبت بودند که کسی پرسید پس رافل چرا نمی‌آید؟

کسی دیگر گفت: به گمانم هنوز از شکار نیامده است شاید این اطراف چیزی پیدا نکرده و دورتر رفته، خیلی وقت‌ها شده که شب را دورتر از دهکده گذرانده است.

ماکیوتا به جمع اهالی پیوست و مثل همیشه روی سکوی نشست، رو به اهالی کرد و گفت:

__ امشب سرگذشت دختر جوانی را برای شما خواهم گفت که قربانی شد و به همسری بیشاب در آمد.

صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

__ سالها قبل دختری به نام پیژو برای قربانی شدن از سوی خدایان برگزیده می‌شود، در روز عید سای به گونه‌ای

دختر جوان را آراسته بودند که تا کنون کسی به زیبایی او نبوده، پیژو بعد از قربانی شدن به همسری بیشاب

مقدس برگزیده می‌شود، علاقه‌ی بیشاب به همسرش انقدر زیاد بوده که آب را روی سنگ‌های عظیم جاری می‌کند

و رودخانه آفریده می‌شود، بیشاب به خاطر علاقه‌ی فراوان خود به همسرش رودخانه را پیژو می‌نامد و به آب امر

می‌کند که چنان ملایم سرازیر شود که از آن نوای دلنشینی به گوش برسد، دختر روزها به کنار رودخانه می‌رفته و به آهنگ آن گوش می‌کرد. بعد از مدتی شیطان دختر را فریفته و به او وعده‌ی الهه شدن را می‌دهد، شیطان پیژو را با خود می‌برد، بیشاب سرخورده از عشق خود در رودخانه فریاد می‌زند، از آن پس مدام صدای فریاد بیشاب از رودخانه‌ی پیژو به گوش می‌رسد. آری به همین خاطر است که رودخانه صدای فریاد را تداعی می‌کند.

ماکیپوتا داستان پیژو را تمام کرد و با تکیه بر عصای خود از سکو بلند شد، به همراه اهالی دعایی در مدح خدایان خواندند و با همراهی سویا به سمت کلبه‌ی خود به راه افتاد. با رفتن ماکیپوتا بقیه نیز از میدان دور شدند و برای استراحت به کلبه‌های خود رفتند.

رافل همچنان پوچا را بر دوش خود حمل می‌کرد و به سمت کوهستان حرکت می‌کرد، پوچا هرچند دقیقه یکبار ناله‌ای ضعیف می‌کرد و دوباره بی‌حال می‌شد. نیمه‌های شب بود که به غار مخفی خود رسید، غاری در دامنه‌ی کوه راب در دل سنگ‌ها، که تنها رافل از وجود آن باخبر بود و با هیچکس در مورد آن حرفی نزده بود، پوچا را داخل غار روی زمین خواباند و از غار بیرون رفت، اطراف را جستجو کرد و چند گیاه دارویی و برگ برای بستن زخم‌های پوچا پیدا کرد، به غار برگشت با تکه پارچه‌ای که خیس کرده بود صورت او را تمیز کرد، سردی آب باعث شد پوچا چشم باز کند اما ناتوان‌تر از آن بود که چیزی بگوید، دوباره چشم‌هایش روی هم افتاد و به خواب رفت.

رافل زخم‌های پوچا را بست و او را بین چند پوست که همراه آورده بود که خواباند.

از غار کوچک خود خارج شد، روی تنه‌ی افتاده‌ی درختی نشست، و به دهکده خیره شد، از دور تنها مشعل‌های دهکده را می‌شد دید.

نزدیک به صبح بود که پوچا از خواب بیدار شد و خود را در جایی تاریک دید، دست کشید و پوستها را لمس کرد به یاد آورد که رافل را دیده بود، او را صدا کرد.

رافل شاخه‌های درختی را که در دهانه‌ی ورودی غار گذاشته بود به کناری انداخت و اجازه داد نور به داخل غار کوچکش نفوذ کند. داخل غار شد، صورت زخمی پوچا را دید، روبروی او نشست و دستش را بر پیشانی پوچا

کشید، پوچا خودش را عقب کشید و گفت:

__خودت را به دردسر انداخته‌ای؟

__اجازه نمی‌دهم تو را قربانی کنند.

پوچا گفت:

__شاید این تقدیر من است که قربانی شوم.

__نه تقدیر تو این است که با من زنده بمانی.

پوچا نگاه خود را از چشم‌های رافل برداشت و گفت:

__من در روز عید سای سوزانده خواهم شد و تو را هم بخاطر کمک به من در کوهستان رها می‌کنند.

رافل، چانه‌ی پوچا را گرفت، سر او را چرخاند و جواب داد:

__بدون تو جانم مرا رها می‌کند، آنها فقط می‌توانند جسم مرا از خود دور کنند.

__تو دیوانه شده‌ای رافل.

__و چه چیزی شیرین‌تر از دیوانگی برای توست؟

ساعتی با سرزنش‌های دلسوزانه از سوی پوچا و اصرار عاشقانه از رافل گذشت، رافل به پوچا قول داده بود او را از

کوهستان عبور دهد و به دنیای جدیدی برسد، دنیای به دور از خدایان و ماکپوتا.

__من توان راه رفتن ندارم، فکر می‌کنی می‌توانم از این کوه‌های ستبر عبور کنم؟

__تو را دوش خواهم کشید، برای دور شدن از اینجا، من قدم‌های تو خواهم شد.

نزدیک به ظهر بود رافل، پوچا را بر پشت خود سوار کرد و به راه افتاد.

در دهکده از صبح بلوایی به پا بود، ماکپوتا برای سرکشی به پوچا رفته بود و متوجه غیبت او شده بود، عصبی و با

حالی پریشان به میان مردم رفته بود و با فریاد همه‌ی اهالی را متوجه غیبت قربانی کرده بود.

همه‌ی اهالی متوجه شده بودند که رافل پوچا را فراری داده است، زیرا همه از علاقه‌ی او به پوچا باخبر بودند. اهالی به چهار دسته تقسیم شدند و هر دسته به یک سمت رفتند و برای یافتن آنها به جستجو پرداختند. عده‌ای که آماده بودند برای جمع آوری تدارکات از دهکده خارج شوند با شنیدن خبر فرار کردن قربانی کار خود را رها کرده و به گروه جستجو کنندگان پرداختند.

بعد از رفتن جویندگان، ماکپوتا به کلبه‌ی خود رفت، ابتدا چند ورد خواند سپس روی زمین نشسته بود و با تکه چوبی اشکالی را ترسیم کرد، چند دایر در هم و تعدادی مثلث کشید، سپس چیزهایی به خط زیو نوشت، زیو خطی بود که خدایان به آنها یاد داده بودند و آنها نیز مسئول آموزش به بقیه‌ی اهالی بودند، تعداد زیادی کتاب به خط زیو در وصف خدایان و افسانه‌های آنان توسط ماکپوتاها نوشته شده بود که همگی در کتابخانه‌ای مخصوص در نزدیکی کلبه‌ی ماکپوتای بزرگ نگهداری می‌شد و دختری به نام اوشه مسئول نگهداری از آنها بود، اهالی برای خواندن کتاب‌ها می‌توانستند کتاب را به امانت برده و سپس آن را به کتابخانه تحویل دهند؛ سویا وارد کلبه شد و به اشکال ترسیم شده بر روی زمین نگاه کرد و پرسید:

__توانستید بفهمید به کدام سمت رفته‌اند؟

__آری، به جستجو کننده‌گان پیغام بده که همگی به سوی کوه راب بروند و آنجا را جستجو کنند.

سویا بیرون رفت و سه نفر را مأمور کرد که به سمت شمال، جنوب و غرب رفته و به جویندگان پیغام دهند که همگی به سوی کوهستان راب بروند.

نزدیک غروب بود که بیشتر اهالی دهکده در سمت شرق دره یعنی کوهستان راب مشغول یافتن نشانه‌ای از پوچا و رافل بودند.

اطراف دره را چند ردیف رشته‌کوه بلند در بر گرفته بودند، کوه‌هایی بلند و پرشیب که تابحال هیچ کس از آنها عبور نکرده بود، از ابتدای خلقت موتیکو هرکس که به دلیلی مرتکب خطایی می‌شد، او را از دهکده رانده و در کوهستان به حال خود رها میکردند، معمولاً هم کسی بیشتر از دو روز تاب نمی‌آورد، یا از کوه اول سقوط میکرد و یا غذای حیوانات درنده‌ی کوهستان می‌شد.

رافل تنها کسی بود که توانسته بود خود را برای عبور از آنها تمرین دهد و حتی تا نیمه‌های کوه دوم را گذرانده، اما کسی را از قضیه باخبر نکرده بود حتی بهترین دوستش هم از این موضوع بی اطلاع بود.

با تاریک شدن هوا مشعل‌های جویندگان روشن شد، رافل و پوچا تا نیمه‌های اولین کوه پیش رفته بودند و روی تخته سنگی در حال استراحت بودند، بخاطر ضعف و زخم‌های پوچا ادامه‌ی مسیر برای آنها در شب ناممکن بود، در طی روز نیز مجبور بودند خیلی کند پیش بروند.

سرپرست جویندگان مردی به نام تویز بود، مردی بلند بالا، چهارشانه با ریشی بلند که انتهای آن را بافته بود و با چند مهره‌ی چوبی که از درخت مقدس ساخته بود آن را آراسته بود. تویز دستور داد شب را در پایین کوهستان بماند و صبح روز بعد به جستجو در کوهستان بپردازند، به هر کس وظیفه‌ای داد، چند نفر را به شکار فرستاد، چند نفر نیز مسئول آتش و پختن غذا شدند.

تویز روی تخته سنگی در نزدیکی آتش نشسته بود و چشم به کوهستان دوخته بود. در نیمه‌های کوه اول متوجه حرکاتی شد، چشم تیز کرد و بیشتر دقت کرد دو نفر را دید، تا نیمه‌های کوه اول بالا رفته بودند، خمیده حرکت می‌کردند تا کسی آنها را نبیند، اما از چشمان تیزبین تویز در امان نماند.

تویز دوست کودکی رافل و پوچا بود چند سالی از آنها بزرگتر بود اما تقریباً باهم بزرگ شده بودند و هم بازی بودند، تویز وظیفه‌ی ماهیگیری را برعهده داشت و سه روز در هفته موظف بود از رودخانه‌ی پیژو ماهی بگیرد، بقیه‌ی روزها را همراه رافل به شکار و گردش می‌پرداخت. بسیاری از شب‌ها بعد از گردهمایی شبانه همراه با رافل و پوچا روی چمن‌های نمدار کنار رودخانه دراز می‌کشیدند و تا سپیده از سرزمین پشت کوهستان می‌گفتند، باهم عهد بسته بودند که روزی از کوهستان عبور کنند و دنیای پشت کوهستان را ببینند، اما اکنون دستور ماکپوتا او را مامور کرده بود تا بهترین دوستانش را دستگیر و تحویل دهد.

بدون اینکه کسی متوجه شود نیزه‌اش را برداشت و وارد شکاف کوهستان شد.

تا به حال از کوه بالا نرفته بود، چندباری سنگ‌ها از زیر پایش لغزیدند و موجب ایجاد سر و صدا و نگاه‌های باقی جویندگان به کوه شد. دو نفر از جویندگان متوجه غیبت تویز شدند، اطراف را جستجو کردند اما اثری از او نیافتند،

به بقیه خبر دادند، کسی از بین جمعیت گفت نگاه کنید او تویز است که از کوه بالا می‌رود حتما رافل و پوچا را دیده است.

رافل و پوچا مطمئن بودند کسی در آن تاریکی جرأت نزدیک شدن به کوهستان نفرین شده را ندارد به همین علت با خیالی آسوده روی تخته سنگی لمیده بودند و به آسمان و ستارگان نگاه می‌کردند.

تویز به سختی بالا می‌رفت، صدای گاه و بیگاه لغزیدن سنگها توجه رافل را به خود جلب کرده بود و باعث نگرانی او شده از طرفی هم خیال خود را راحت میکرد که کسی جرأت بالا آمدن از کوه را ندارد، به همین خاطر است که جویندگان در پایین کوه اردو زده‌اند.

رافل از اطراف تخته سنگ توانست مقداری گیاه دارویی بیابد آنها را با سنگی کوبید و مرهم روی زخم‌های پوچا را تعویض نمود.

رافل روبروی پوچا نشست و از او پرسید:

__حقیقت دارد که به خدایان مرتد شده‌ای؟

پوچا پوزخندی زد و گفت:

__آری، به خدایان چند گانه ایمانی ندارم.

لحظه‌ای سکوت و کرد و این بار او از رافل پرسید:

__تا به حال فکر کرده‌ای که چه کسی خدایان را به وجود آورده است؟

رافل در چشمان پوچا دقیق شد و گفت:

__آنها از ابتدا بوده‌اند.

__و این ابتدا باید یک آفریننده داشته باشد، آن آفریننده کیست؟

رافل چشمهایش را به چشم های آبی رنگ پوچا دوخت و پرسید:

__یعنی خدایی بالاتر از دهزا آنها را آفریده است؟

__آفریننده چیزی مافوق تصورات ماست.

_ تو به خدایی دیگر اعتقاد داری؟

_ من از وجود خدایی برتر آگاهی ندارم، تنها میدانم که نمیتوانم به خدایی که زورگو، مستبد و بی‌رحم است ایمان داشته باشم.

رافل بار دیگر پرسید:

_ و تو خدایان ما را اینگونه دیده‌ای؟

پوچا پاسخ داد:

_ تو چیزی غیر از این می‌بینی؟

رافل دستش را روی سرش کشید پوزخندی زد و گفت:

_ آنها ما را آفریده‌اند، به ما خاک و آب و خورشید را هدیه داده‌اند.

پوچا جواب داد:

_ چه کسی برای اولین بار دیده که ده‌ها از شاخ و برگ درخت مقدس ما را به وجود آورده است؟

رافل در پاسخ چنین گفت:

_ ماکپوتاها این را تایید کرده‌اند و نسل به نسل به یکدیگر انتقال داده‌اند، در کتاب مقدس نیز نوشته شده است.

پوچا نگاهش را به آسمان دوخت و با صدایی آرام گفت:

_ و آیا ماکپوتا همان زنی نیست که هر شب گرد آتش برای ما افسانه می‌گوید، از جنگ خدایان و آشتی آنها

میگوید، از سرنوشت قربانیان بعد از سوزانده شدن و همچنین همسری آنها برای خدایان می‌گوید، آیا این هم

نمی‌تواند افسانه باشد؟!

_ پوچا تو به همه چیز شک داری و همین شک باعث شد خدایان دستور مرگ تو را صادر کنند.

پوچا سرش را بر روی سنگ گذاشت و گفت:

_ شک کردن بهتر از اطاعت بی‌چون و چرا است.

رافل ادامه داد:

_ از چیزهایی که گفתי سر در نمی آورم، تنها خوشحالم که اکنون در کنار تو هستم و اگر هم قرار باشد کشته شوم خوشحالم بعد از مرگم مادرم را خواهم دید.

پوچا، رافل را نگاه کرد و خندید.

رافل پرسید:

_ نکند به مرگ هم اعتقاد نداری؟

پوچا جواب داد:

_ مرگ اعتقاد نمی خواهد، چیزی مسلم است که اتفاق خواهد افتاد، یک بی خبری مطلق است.

رافل پرسید:

_ بی خبری از چه چیزی؟

پوچا گفت:

_ بی خبری از همه چیز و همه کس، بی خبری از زمان و مکان، از دست دادن تمام حواس به یکباره.

رافل پرسید:

_ پس ما چگونه نیاکان خود را در خواب می بینیم و به ما درباره ی آینده هشدار می دهند؟! در حالی که به نظر تو

مرگ بی خبری از همه چیز است!

پوچا سری تکان داد و گفت:

_ من فکر میکنم همه چیز توهمی بیش نیست، این هشدارها از درون ماست، خود ما هستیم که در قالب نیاکان

و گذشتگان خود، به خود هشدار می دهیم.

رافل دوباره پرسید:

_ یعنی به نظر تو ما از آینده ی خود باخبریم؟

پوچا جواب داد:

این هشدارها خبر نیست، ترس‌های ما هستند که خود جرات بر زبان آوردنشان را نداریم، آنها را از زبان دیگران و در رویاهای خود بازگو می‌کنیم.

رافل گفت:

شبی پدرم را در خواب دیدم به من گفت به زودی مادرت نزد من و خدایان خواهد آمد.

پوچا با لبخند محزونی جواب داد:

بله به یاد دارم روایت را برایم بازگو کردی، اما به یاد داری که نزدیک به عید سای و قرعه‌کشی برای مشخص

کردن قربانی بود؟

رافل در جواب گفت:

بله ده روز مانده به عید سای این رویا را دیدم.

پوچا تبسمی کرد و گفت:

تو کودکی تنها بودی که پدرت قربانی شده بود و ترس قربانی شدن مادرت تمام ذهنت را پر کرده بود، طبیعی

بود که این خواب را ببینی.

رافل:

اگر رویا دروغ است چگونه مادرم قربانی شد؟

پوچا:

بیشتر مردم دهکده نزدیک به عید چنین خواب‌هایی را دیده بودند، ممکن بود هرکسی انتخاب شود، آن قرعه

کشی به رویای کسی ربط نداشت، هر تکه پوستی که کوچکتر بود یا شدت آب روی آن بیشتر بود ممکن بود از

سبد رد شود.

رافل کنار پوچا دراز کشید، دستش را روی موهایش کشید و گفت:

تو خوب میتوانی مرا گیج کنی، اگر کمی دیگر سخن بگوییم به موجودیت خودم نیز شک خواهیم کرد.

پوچا به چشم‌های رافل نگاه کرد و گفت:

__ می‌توانم با تو بحث کنم تا جایی که خود را در رده‌ی خدایان ببینی.

رافل در گوش پوچا نجوا کرد:

__ من نمیخواهم در نظر تو مستبد و زورگو باشم.

پوچا لبخند زد و گفت بهتر است بخوابیم، من خسته هستم.

تویز همچنان به آرامی پیش می‌رفت؛ مردی از جویندگان درخواست رو به بقیه کرد و گفت:

__ همه‌ی ما می‌دانیم که کوهستان جایی نفرین شده است و تا کنون کسی نتوانسته سالم از آنجا بالا برود، همانطور

که می‌بینید سرکرده‌ی ما تویز به صورت مخفیانه در حال بالا رفتن است، تویز دوست رافل و پوچا است حتما آنها

را دیده و به قصد کمک به آنها بالا می‌روید، اکنون از شما می‌خواهم عده‌ای داوطلب شوید تا همراه من از کوه بالا

برویم.

مردی که‌نسال از میان جمعیت درخواست و گفت:

__ اما این کوهستان نفرین شده است چگونه می‌توانیم از آن عبور کنیم؟

__ ما برای دستگیری قربانی خدایان از کوه بالا می‌رویم، خدایان ما را یاری خواهند کرد.

کسی دیگر گفت:

__ بهتر نیست اجازه دهیم خدایان آنها را تنبیه کنند؟

مرد دوباره جواب داد:

__ خدایان ما را مأمور به این کار کرده‌اند، حال زمانی برای بحث در مورد خواسته‌ای خدایان و توانایی آنها نیست،

من بدنبال آنها میروم، میتوانم این افتخار را نصیب خود کنم و به عنوان منجی دهکده شناخته شوم، شما نیز اینجا

بمانید و به خواست خدایان فکر کنید، اگر آنها توانسته‌اند از کوه بالا بروند ما هم میتوانیم، حال آنکه آنها زخمی

و کم‌توان هستند.

مرد که دیگران را تحریک به بالا رفتن از کوه می‌کرد، لاجر نام داشت، اندام باریک و چابکی داشت، تیر و کمان

خود را به دوش انداخت و به سمت کوه به راه افتاد چند نفر دیگر نیز به دنبالش او روانه شدند.

نزدیک به نیمه‌شب بود توپز کنار درخت روی سنگ کوچکی نشسته بود تا نفسی تازه کند، پوچا و رافل در خواب بودند و جویندگان در حال بالا رفتن بودند، دو نفر از آنها با رسیدن به اولین سنگ بزرگ و پرشیب بر سر راهشان منصرف شدند و همانجا منتظر ماندند، بقیه اما با چابکی بالا میرفتند و توانستند خود را به فاصله‌ی کمی از توپز برسانند، لاجر به آنها اشاره کرد که بی صدا به دنبال توپز حرکت کنند تا آنها را نزد پوچا و رافل ببرد.

هوا تاریک بود و حرکت برای توپز بسیار دشوار بود، به سختی خود را به نزدیکی تخته سنگ محل استراحت پوچا و رافل رساند، پوچا خود را در چند تکه پوست پیچیده بود و در کنار رافل به خواب رفته بودند.

قد راست کرد که به روی تخته سنگ برود، به یکباره سنگی از زیر پایش لیز خورد و باعث شد توپز به لبه‌ی تخته سنگ آویزان شود، صدای فریاد ناگهانی توپز باعث شد پوچا و رافل با وحشت از خواب بیدار شوند، رافل نگاهی به اطراف خود انداخت و توپز را دید که در حال تلاش برای بالا کشیدن خود بود، بدون لحظه‌ای فکر کردن جلو رفت و با زحمت زیاد او را بالا کشید، جویندگان در فاصله‌ی چند متری از تخته سنگ خود را پنهان کردند تا بتوانند از نیت توپز آگاه شوند.

رافل از مشک کوچک خود مقداری آب به توپز داد، پوچا پوست حیوان را به دور خود محکم کرده بود و با چشم‌های ناامید و نگران به توپز نگاه می‌کرد، آرام پرسید:

_آمده‌ای ما را به دهکده برگردانی؟

توپز سرش را پایین انداخت و جوابی به او نداد.

رافل ادامه داد: نباید به دنبال ما می‌آمدی.

توپز که نفس‌هایش منظم شده بود، جرعه‌ای دیگر آب نوشید، لبها و ریشش را با پشت دست خشک کرد و گفت:

_نگاه کن همه‌ی دهکده به دنبال شما آمده‌اند، نمیبینی؟

رافل با خشم جواب داد:

_آنها را میبینم اما دوست نداشتم تو را اینجا ببینم!

_من برای کمک آمده‌ام. می‌خواهم همراه شما به سرزمین پشت کوهستان بیایم. یادت نیست ما به یکدیگر قول داده بودیم، فکر می‌کردم مرا هم همراه خود خواهید برد.

_نمی‌خواستیم تو را به دردسر بیندازیم.

آویز جواب داد:

_من در این دهکده تنها هستم، شما تنها دوستان من هستید، نمیتوانم شما را رها کنم.

رافل و پوچا نگاهی از روی قدرشناسی به تویز انداختند.

جویندگان که صحبت‌های رافل و تویز را شنیدند، به لاجر که نقش سرکرده را برای آنها داشت نگاه کردند و با اشاره از او کسب تکلیف کردند، لاجر به علامت سکوت دستش را روی دهان و بینی خود گذاشت، جویندگان بی‌صدا در جای خود ایستادند، سپس تیری را در کمان قرار داد و با تمام توانش زه کمان را کشید، به سوی تویز نشانه گرفت و آن را رها کرد، تیر هوا را می‌شکافت و پیش میرفت، رافل متوجه تیر شد و تویز را با فریاد صدا کرد، تویز نیم‌خیز شد که خود را به کنار پرتاپ کند، تیر از ساق پایش عبور کرد و او را به زمین انداخت.

رافل و تویز پریشان به اطراف خود نگاه میکردند، بر روی تخته سنگ مسطح جایی برای پنهان شدن نبود، تیر دیگری پرتات شد و به کتف رافل نشست، جویندگان با سر و صدا خود را نشان دادند و به آنها حمله کردند، با نیزه و کمان اطراف آنها جمع شدند و هر سه نفر را به محاصره‌ای خود درآوردند، دستهای هر سه نفر را بستند و آنها را از کوه پایین بردند.

در دهکده دیگر کسی به فکر تدارکات نبود همه چشم به راه نشسته بودند و منتظر بازگشت جویندگان و قربانی بودند، از آشپزخانه‌ی دهکده دودی به هوا نمی‌رفت و صدای خنده و بازی بچه‌ها به گوش نمی‌رسید. صدای قرقره‌های چوبی کارگاه ریسندگی قطع شده بود و زنان ریسنده چشم به کوهستان دوخته بودند، فردا عید سای بود و اگر قربانی را نمی‌یافتند خشکسالی پایان نمی‌گرفت.

چند کودک دوان دوان نزد ماکپوتا آمدند و مزده‌ی بازگشت جویندگان را دادند.

چشم‌های ماکپوتا دیگر سویی نداشت، به سختی توانست چند لکه‌ی سیاه را تشخیص دهد که در حال نزدیک شدن به دهکده بودند.

زندانیان هر سه زخمی بودند، پای تویز روی زمین کشیده می‌شد، از شانه‌ی رافل خون زیادی رفته بود و تیری با سر شکسته در شانه‌اش خودنمایی میکرد، در کنار آنها پوچا با سر و روی زخمی و چند تکه برگ و مرهم بر روی زخم‌هایش راه می‌رفت، پشت سر آنها گروه جویندگان بود. با طناب هر نفر از زندانیان را محکم بسته بودند و چند نفر با نیزه‌های بلند در پشت سر و اطرافش راه می‌رفتند و راه فرار را بر آنها بسته بودند.

نزدیک دهکده شدند، مردم گرد آنها جمع شده و با تعجب به رافل و تویز نگاه می‌کردند. ماکپوتا نزدیک آمد و روبه تویز پرسید: شما نماینده‌ی مردم دهکده بودی که قربانی را تحویل دهید، چه دلیلی برای حال اکنون خود دارید؟

لاجر جلو آمد و گفت:

_ماکپوتای بزرگ ...

• ماکپوتا نعره زد و با عصا به زمین کوبید رو به لاجر کرد و گفت: من دلیل او را پرسیدم و تمایلی به شنیدن دیده‌های تو ندارم.

دوباره رو به تویز کرد و سوال خود را تکرار کرد، اما تویز جوابی نداد و فقط به روبروی خود چشم دوخته بود. رافل که سکوت تویز را دید گفت: من او را تهدید کردم که به ما کمک کند، او را تهدید به مرگ کردم، او را به خدایان سوگند دادم، او مجبور شد به ما کمک کند.

تویز نگاهی به رافل کرد و با صدای بلندی غرید و گفت: من هیچوقت تهدید نشدم او دوست من بود و من اگر هزار بار دیگر برگردم تمام تلاشم را برای محافظت از او خواهم کرد.

ماکپوتا آب دهان خود را بر زمین ریخت و به سویا گفت:

_ آنها را در کلبه‌ی من زندانی کنید اطراف کلبه را نگهبان بگذارید، فردا پوچا را قربانی خواهم کرد و در مورد آن دو نفر دیگر نیز نظر خود را اعلام می‌کنم.

پوچا دهان باز کرد که چیزی بگوید اما مهلتش ندادند و به او یورش برند، او را بر زمین کشیدند، لباس کتاناش را بر تنش تکه پاره کردند و بر پوست بدنش چنگ انداختند.

چند مرد رافل و تویز را گرفته بودند و اجازه‌ی دخالت به آنها نمی‌دادند. با فریاد ماکپوتا مردم از گرد پوچا پراکنده شدند، سویا و دخترانش پوچا را از میان جمعیت عبور دادند و در کلبه‌ی ماکپوتا همراه رافل و تویز زندانی کردند. رافل روبروی پوچا نشست و به چشمان بسته‌ی او را نگاه کرد و گفت:

__من نتوانستم از تو محافظت کنم.

پوچا غرید و گفت:

__من به مراقبت تو نیازی ندارم، از من دور شو.

تویز با سر به رافل اشاره کرد که او را به حال خودش بگذارد.

هوا تاریک شده بود، چند نفر از اهالی به دستور ماکپوتا مشعل‌های خود را برداشتند و به دنبال هیزم رفتند، افراد به مقداری که هرسال برای قربانی کردن نیاز بود هیزم آوردند، اما ماکپوتا دستور داد مقدار بیشتری جمع کنند. کوهی از هیزم در کنار میدان موتیکو جمع شده بود، آن شب خبری از گرده‌همایی نبود و شاید تنها شبی بود که در موتیکو این رسم فراموش شد، همه در تلاش بودند تا خود را برای مراسم فردا آماده کنند.

نیمه‌های شب سویا و دخترانش با یک پیراهن زنانه و زیور آلات و دو تن‌پوش مردانه، به همراه سطل‌های چوبی پر از آب به کلبه آمدند، ابتدا به سمت پوچا رفتند، مادر پوچا همراه دیگر جانشینان ماکپوتا به کلبه آمده بود، مادر پوچا به او نزدیک شد و گفت:

__از داشتن دختری همچون تو شرمسارم، مرا نزد خدایان و ماکپوتا شرمنده کرده‌ای.

نگاه اسفبار خود را به پوچا انداخت و از کلبه خارج شد.

دیگران پوچا را حمام کردند موهایش را با گل‌های رز آراستند، به بدنش عطر زدند و لباس ابریشم آبی رنگ را به او پوشاندند و او را روی سکوی کلبه نشانده‌اند.

تیرها را از بدن رافل و تویز خارج کردند، زخم های آنها را سوزاندند، خون را بدن های آنان زدودند و تن پوش های ابریشم آبی رنگ بر کمر آنان بستند. صورت ها و سینه ی آنان را نقاشی کردند و هر دو را روی سکو کنار پوچا نشانند.

برای هر سه نفر آب و غذا آوردند، به رسم عید سای قربانی نباید گرسنه به نزد خدایان می رفت، باید از نوشیدنی و خوردنی سیر میگشت تا در سفرش به نزد خدایان ضعیف و بیمار نگردد.

پوچا با ناتوانی رو به سویا کرد و گفت: من قربانی میشوم آنها را چرا آماده میکنید؟

سویا و دیگران اجازه ای سخن گفتن با آنها را نداشتند وسایل را برداشتند و بدون اینکه پاسخ سوال پوچا را بدهند از کلیه خارج شدند.

ماکیوتا، سویا را نزد خود خواند و در گوشش چیزی زمزمه کرد. سویا به نزد اهالی آمد و دستور داد چوب ها را سه قسمت کنند و هر سه دسته را تزیین کنند، در بین دسته های هیزم یک تیرک علم کنند و در کنار هر دسته هیزم مقداری طناب قرار دهند.

مردم موتیکو تا سپیده ی صبح روز عید سای در تلاش و تکاپو برای اجرای مراسم قربانی کردن بودند.

صبح روز بعد ماکیوتا روی سکوی میدان قرار گرفت و به رسم همیشگی چند بار عصای خود را روی زمین کوبید، صدایش را صاف کرد و گفت:

از شما مردم موتیکو سپاسگزارم که جان خود را به خطر انداخته و به دنبال قربانیان به کوهستان نفرین شده رفتید، دهزا خدای آفریننده این عمل شجاعانه ی شما را به یاد خواهد داشت و برای تقدیر از شما ابرهای بارور را به سوی موتیکو روانه خواهد کرد، پوچا قربانی منتخب خدایان است و سرنوشت او مقدر و مسلم است، اما دو نفر دیگر که او را همراهی کرده اند و از دستورات خدایان سرپیچی کرده اند، آنها نیز امروز به همراه پوچا سوزانده خواهند شد، امروز با پیشکش سه قربانی خدایان خود را خوشنود خواهیم کرد و با این عمل نارضایتی خود را از عمل آنها، که ایستادگی در مقابل خواست خدایان است نشان خواهیم داد.

عصای خود را تکان داد، مهرهای چوبی درخت مقدس بر روی عصا به صدا در آمدند، ولوله‌ای در جمعیت افتاد و همه نظر خود را در مورد این تصمیم ماکپوتا به یکدیگر اعلام میکردند.

ماکپوتا ادامه داد:

خانواده‌ی قربانیان منتخبین خدایان هستند و خدایان در قبل پیشکش کردن عزیزانشان وعده‌ی زندگی دوباره را به آنان داده‌اند و اما در مورد کافرانی که امروز قربانی میکنیم خدایان وعده کرده‌اند که خشکسالی پنج ساله‌ی موتیکو پایان خواهد یافت.

مردم همگی دست‌های خود را به نشان تشکر از خدایان بالا بردند و به چشم کشیدند.

جایگاه خانواده‌ی قربانیان در پایین سکویی که ماکپوتا روی آن قرار داشت بود. مردم بعد از اجرای مراسم عید سای به خانواده‌های مستقر در جایگاه هدایا تقدیم میکردند که بیشتر پیشکشی‌ها در قالب لباس ابریشم، زیورآلات و چیزهایی از این قبیل بود. اما در آن سال این جایگاه خالی بود، زیرا پدر و مادر رافل و تویز همگی قربانی شده بودند، مادر پوچا نیز به عنوان ماکپوتای آینده حق ایستادن در چنین جایگاهی را نداشت.

ماکپوتا با صدای گرفته ادامه داد:

همانطور که میدانید پوچا آخرین نوه‌ی من و آخرین جانشین من است، او هنوز به سنی نرسیده است که بتواند رسم ماکپوتاها را به جای آورد و صاحب فرزند شود، به همین خاطر مادر او بعد از عید سای موظف خواهد بود که بار دیگر مراسم را به جا آورده و برای داشتن فرزندی دختر مردی را از قبیله انتخاب کند.

مردان قبیله فریاد خوشحالی سر دادند و از اینکه میتوانند شانس خود را برای ازدواج موقت با ماکپوتای آینده امتحان کنند به وجد آمده بودند.

ماژب مادر پوچا سی ساله بود و نظر بسیاری از مردان قبیله را به خود جلب میکرد، قدمی به جلو گذاشت به ماکپوتا تعظیم کرد و دوباره به جای خود بازگشت.

ماکپوتا به چند مرد که صورت خود را آراسته بودند دستور داد قربانیان را آورده و به تیرکها ببندند.

مردان قربانیان را از کلبه بیرون آوردند، پوچا اولین نفری بود که از ملبه‌ی ماکپوتا خارج شد لباس آبی ابریشمی به تن داشت، گل‌های رز قرمز در موهایش به طرز زیبایی جای گرفته بود، زخم‌های صورتش او را نه زشت بلکه با شکوه‌تر نشان میداد، بر روی لبهایش جوهر قرمز کشیده بودند و چانه‌اش را با سه خال سیاه نقاشی کرده بودند، بر پشت پلک‌هایش رنگ سفید زده بودند و آن را تا کنار موهایش در طرفین ادامه دادند، بدون ترس به جلو پیش میرفت گویی به او وعده‌ی همسری برای خدایان داده شده بود. ثابت قدم و استوار به سوی مرگ میرفت، گویی مرگ را به سخره گرفته باشد.

مردم دهکده با دیدن آن همه زیبایی حیرت کرده بودند، خود را کنار می‌کشیدند و راه را برای قربانی باز میکردند. ماکپوتا در دل زیبایی پوچا را تحسین کرد و با صدای آرام گفت: چه چیز زیباتر از قربانی شدن برای خدایان است. مردان نگهبان قربانیان را به تیرک بستند و در کنار هیزم‌ها مشعل به دست ایستاده و منتظر دستور از سوی ماکپوتا بودند.

تویز رو به جمعیت فریاد زد:

— این مرگ و قربانی شدن ناحق را به خدایان خواهیم گفت، آنها خود در مورد شما قضاوت خواهند کرد.

پوچا صدایش را بلند کرد و رو به ماکپوتا گفت:

— اگر خدایان خیالیت را دیدم برای این ستم بر صورتشان آب دهانم را خواهم انداخت.

جمعیت وحشت زده از کفرگویی آشکار پوچا خود را بر زمین انداختند و از خدایان طلب بخشش کردند، ماکپوتا عصا بر زمین می‌کوبید و شعرهای مقدس می‌خواند، جانشینانش بر سر مردم آب و خاک مقدس می‌ریختند و از خدایان طلب بخشش می‌کردند.

پوچا فریاد زد:

— خدایی که دنیا را محدود کند و کوهستانم را نفرین، خدایی که فرزندانم را آتش زند، خدایی که در قبال مرگ

عزیزانم به من وعده‌ی بهشت دهد لایق آب دهان انداختن هم نیست.

با صدای بلندتری ادامه داد:

چگونه خود را آرام خواهید کرد در حالی که عزیزان خود را با دست خود برای خدایان خیالی قربانی می‌کنید، چگونه بهشت را با گرفتن جان کسی دیگر بر خود واجب می‌دانید.

مردم به سمت پوچا حمله کردند و قبل از اینکه ماکپوتا نیایش مخصوص آمرزش قربانیان را بخواند آتش را به هیزم‌ها انداختند.

رافل با صدای بلند پوچا را صدا میزد و به شعله‌های آتش گرد او نگاه میکرد، فریاد میزد:

در دنیای بعد از مرگ تو را پیدا خواهم کرد.

پوچا به او لبخند زد.

قربانیان سوختند و مردم فریادهای آنها را با لذت گوش می‌کردند و با صدایی بلندتر سرودهای مذهبی میخواندند، گرد آتش می‌رقصیدند و نوشیدنی‌ها را به هم میزدند، دهکده روز عیدش را می‌گذراند.

نیمه‌های شب هرکس در گوشه‌ای از میدان افتاده بود و نیمه هوشیار شاهد پخش شدن خاکستر قربانیان در هوا بود.

ماکپوتا و جانشین‌هایش سه ظرف مخصوص آماده کرده بودند تا خاکستر مردگان را جمع کنند.

ماکپوتای بزرگ در کنار خاکستر قربانیان نشست، انگشتان دست خود را در خاکستر زد و بر روی چشم‌های خود کشید، زیر لب دعا می‌خوانید و دست‌هایش را به سوی آسمان تکان میداد، با تکه چوبی که از هیزم‌ها باقی مانده بود

در اطراف خاکسترها چند خط و خطوط کشید، سپس با قاشق چوبی زیر خاکستر انداخت و آن را نزدیک ظرف برد اما باد تندی در دهکده پیچید و تمام خاکستر را با خود به سمت رودخانه‌ی پیژو برد.

ماکپوتا با وحشت خود را به عقب کشید و زیر لب تکرار می‌کرد، آنها قربانیان را نپذیرفتند.

شدت باد آنقدر زیاد شد که همه را هوشیار کرد، مردم به آسمان چشم دوخته بودند و در جستجوی ابرهای باران زا بودند، باد شدت گرفت و سقف کلبه‌ها را با خود برد، درختان با شدت تکان می‌خوردند، موج‌های آب پیژو به

قدری بلند شده بود که تمام محصولات مزارع اطراف خود را شست، باد آتش را در میدان موتیکو خاموش کرد و

گل‌های رنگارنگ اطراف حوض در آسمان پراکنده شدند، کلبه‌های بی‌سقف پر از خاک شدند، وحشتی در دهکده حکم فرما شد که در آن سیصد و بیست و پنج سال بی‌مانند بود.

کسی فریاد زد این خشم خدایان برای کفرگویی پاچو است، عده ای او را تأیید کردند، زنی از بین جمعیت برخاست و گفت: این خشم خدایان برای قربانی کردن بی‌گناهان است، تویز و رافل بیگناه بودند، ما به آنها ستم کردیم. ماکپوتا با شنیدن این سخن خشمگین شد و غرید:

— آنها قوانین ممنوعه را شکسته بودند، آنها در کفرگویی شریک شدند و خدایان را مورد تمسخر قرار دادند، تو نیز اگر بار دیگر از بی‌گناهی آنان سخن بگویی خود را به عقوبت آنها دچار خواهی کرد.

ماکپوتا به سختی راه کلبه‌ی خود را پیدا کرد و وارد آن شد، باد نیمی از چوب‌های سقف آن را با خود برده بود، به سمت شمع‌دان سنگی انتهای کلبه رفت آتش نیمه جان بود، گل خشک ریخت، عود بخور داد و آب مقدس را به همه جا پاشید، در مقابل آتش زانو زد و خدایان را فراخواند، دعا خواند و نیایش کرد.

مردم دهکده آن شب را از ترس باد و خراب شدن کلبه‌ها بر روی سرشان در میدان صبح کردند، ماکپوتا همچنان مشغول عبادت و نیایش خدایان بود، سرود مذهبی می‌خواند و به درگاه آنها برای قبولی قربانیان دعا میکرد و از آنها میخواست خشم خود را از مردمش دور کنند.

نیمه‌های شب چشم خود را بست، پوچا را در دید که لبخند می‌زد با همان لباس آبی ابریشم، بوی گل‌های رز را که بر موهایش زده بودند حس میکرد، رافل و تویز با همان نقاشی‌ها روی صورت و بدنشان در اطرافش ایستاده بودند، پوچا نزدیک شد و در گوش ماکپوتا نجوا کرد: عذاب قربانی کردن مردم بی‌گناه، دهکده را از بین خواهد برد.

ماکپوتا هراسان چشم باز کرد، سویا را صدا زد و رویای خود را برای او تعریف کرد. سویا به فکر رفت و از ماکپوتا پرسید: حالا باید چه کنیم.

ماکپوتا از کلبه بیرون رفت، به سمت سویا برگشت و گفت: از خدایان یاری خواهم گرفت.

به سمت درخت مقدس به راه افتاد، در دلش خدای آفریننده را خواند و از او یاری خواست.

دستش را بر تنه درخت گذاشت سرش را روی دستش خم کرد و عصایش را تکان می داد، صدای مهره های چوبی آویخته شده بر روی عصا در باد گم ضده بود. شاخه های درخت مقدس به شدت تکان می خوردند و صدای پیچیده شدن باد در لابلای شاخ و برگها فضا را به طرز عجیبی دلهره آور کرده بود.

ماکپوتا از خدای آفریننده راهنمایی میخواست، چشم هایش را بست، صدایی در ذهن خود شنید: دهکده را ترک کنید. دهکده را ترک کنید!

ماکپوتا از کنار درخت برخاست و به دهکده برگشت، نزدیک به ظهر بود خبری از ابرهای بارانزا نبود، باد هم چنان می وزید و پیژو خشمگین تر از شب قبل امواج خود را به درختان کنار رودخانه میکوبید، ماکپوتا اهالی را گرد خود جمع کرد، بر روی سکو رفت، همه ساکت شدند تا صدای ماکپوتا را بشنوند، این چنین ادامه داد:

_دیشب خدایان با من سخن گفتند: باید دهکده را ترک کنیم، نفرین خود را از کوهستان برداشته اند و این چنین رضایت خود را از قربانی کردن کفرگویان به ما نشان داده اند، باید راه کوهستان را در پیش بگیریم و در سرزمین جدیدی که به ما نشان خواهند داد سکونت کنیم.

مردم متعجب به یکدیگر نگاه می کردند تا کنون کسی از کوهستان عبور نکرده بود و تنها افرادی که توانسته بودند تا نیمه های یک کوه بالا بروند چند نفر از جویندگان و قربانیان بودند. ماکپوتا دوباره فریاد زد:

_همینطور به من خیره نشوید، وسایل خود را جمع کنید ظهر حرکت خواهیم کرد.

جوش و خروش دوباره به مردم بازگشت، به کلبه های نیمه ویرانه ی خود رفتند، وسایل مورد نیاز خود را در چند کیسه گذاشتند، مرغ و خروس و غازهای خود را در قفس های چوبی گذاشتند و با طناب بر پشت اسب و الاغها بستند، ماکپوتا تمام کتابها را در صندوق های چوبی گذاشت و آنها را به دست جانشینان خود سپرد. همه ی اهالی وسایل خود را جمع کرده و دوباره در میدان جمع شدند و به انتظار دستور حرکت بودند.

ماکپوتا به مردم در مانده اش نگاهی کرد، از ته دل آه کشید و با صدایی که به سختی از گلویش خارج می شد گفت:

_آن عده ای که تا نیمه های کوه بالا رفتند جلو بیایند.

ده مرد از بقیه جدا شدند و چند قدم پیش آمدند.

— شما از جلو بروید و آسان‌ترین راه را پیدا کنید. طناب و وسایل مورد نیاز را فراموش نکنید.

مردها تعظیم کوتاهی کردند و به جلو پیش رفتند. ماکپوتا رو به دیگران کرد و ادامه داد:

— بروید خدایان راه را به شما نشان خواهند داد، از این پس سویا ماکپوتا و رهبر شماست، او را در انجام امور یاری

کنید و گوش به فرمان او باشید که مصلحت شما را بهتر از هرکسی می‌داند، بروید و زودتر خود را نجات دهید.

پشتش را به مردم کرد و به داخل کلبه رفت، درب را پشت سر خود بست و روی ننوی خود دراز کشید، سویا پشت

در ایستاده چند بار بر درب کلبه زد و ماکپوتا را صدا کرد اما تنها جوابی که شنید این بود:

— برو و مردم مرا به جایی امن برسان.

مردم از پشت درب کلبه به او تعظیم کردند و پشت سر سویا ماکپوتای جدید به راه افتادند.

ماکپوتا تنها مانده بود و تنها صدایی که در دهکده شنیده می‌شد صدای خروش پیژو و باد بود.

برخاست درب کلبه را باز کرد و به سمت پیژو رفت، چشم‌های کم نور خود را به پیژو دوخت، فریاد زد و رو به

آسمان نگاه کرد:

— مگر شما نخواستید که او را قربانی کنم؟

با فریاد از خدایان سوال میکرد، چندین و چند بار سوال کرد، خسته و تنها روی زانوهای خود فرود آمد، عصایش

را با دو دستش گرفت و کنار پیژو نشست و به آب خیره شد.

نزدیک به غروب بود، مردم دهکده به کوهستان رسیده بودند، بیشتر زنان و کودکان که تا به حال از دهکده دور

نشده بودند و کوهستان را از نزدیک ندیده بودند، در برابر عظمت کوهستان وحشت کردند و به یکدیگر می‌گفتند

که عبور از آن غیرممکن است.

سویا که اکنون جانشین مادرش ماکپوتای بزرگ شده بود و رهبر قبیله بود روی سنگی ایستاد و شروع به صحبت

با مردمش کرد.

از سخنان شما دریافتم که بسیار ترسیده‌اید، حق با شماست، کوهستان از چیزی که فکر میکردیم بسیار بزرگتر و عبور از بسیار سخت تر است اما در نظر داشته باشید که خدایان نفرین خود را از آن برداشتند و عبور از آن ممکن شده است، پس ترس به خود راه ندهید و همگی به دنبال گروه جویندگان به کوهستان وارد شوید، باشد که خدایان به ما نظر کنند و ما را به سلامت از آن عبور دهند.

سویا از تخت سنگ پایین آمد و به نزد گروه جویندگان رفت به آنها دستور داد راه خود را ادامه دهند و به پیش بروند و همانطور که ماکپوتای بزرگ گفته بود آسان ترین راه را برای عبور مردم قبیله بیابند، گروه ده نفره به پیش رفتند.

برخی مناطق که پر شیب تر بود چند نفر به سختی بالا می‌رفتند و بعد با طناب بقیه افراد را بالا می‌کشیدند، این کار بسیار سخت، طاقت فرسا و زمان گیر بود مردم دسته دسته به دنبال آنها می‌رفتند زمین می‌خوردند، زخمی می‌شدند و با هر سختی که بود خود را به یک زمین مسطح رساندند تا شب را در آنجا بمانند.

ماکپوتای بزرگ در دهکده همچنان کنار پیژو نشسته بود و به کارهای خود فکر می‌کرد ناگهان در پشت سر خود صدای پوچا را شنید، در علفزار آشفته از باد راه می‌رفت و می‌خندید، از او پرسید:

چرا با مردمان نرفته‌ای نکند از نفرین خدایان نمی‌ترسی؟

با صدای بلند می‌خندید، صدایش در دهکده‌ی خالی می‌پیچید.

ماکپوتا پشتش را به او کرد و گفت:

آنقدر پیر و ناتوان شده‌ام که دیگر هیچ چیز مرا نمی‌ترساند.

پوچا نزدیکش شد بلند خندید و از نظر پنهان شد، باد سردی پشت ماکپوتا را لرزاند.

ماکپوتا بلند شد و به میدان رفت آتش خاموش شده بود، دیگر هیچ اثری از آن میدان زیبا دیده نمی‌شد تنها یک حوض سه طبقه سنگی خالی بود که حتی خاک ریخته شده در طبقه‌ی اول آن را هم باد با خود برده بود، دهکده را از نظر گذراند، خالی از سکنه با کلبه‌های ویران و مشعل‌هایی خاموش، مشعل‌هایی که هر روز با نزدیک شدن شب روشن می‌شدند و دهکده را با نور خود در آغوش می‌کشیدند.

صدای بازی بچه‌ها به گوش نمی‌رسید و دیگر کسی نبود که برای گرده‌همایی شبانه اطراف او بنشیند و چشم‌های مشتاق خود را به دهان او بدوزد. دلش از این همه تنهایی به درد آمد.

کنار درخت مقدس رفت به آن تکیه داد و در دل برای مردمی که در راه کوهستان بودن دعا کرد، باد وحشیانه‌تر از قبل تمام کلبه‌ها را ویران کرد و چوب آنها را نیز با خود برد، زمین به سطح مسطح و صافی تبدیل شده بود که انگار از روز اول هیچ چیزی در آن ساخته نشده بود و هیچ چیز در آن رویده نشده بود، یک سر به زمینی خشک تبدیل شده بود. درخت‌ها با ساقه‌های تنومند خود با صدای مهیبی می‌شکستند و به زمین می‌افتادند.

ماکپوتا چشم‌های خود را بست و سرش را به درخت مقدس تکیه داد، تنها درخت مقدس بود که مقاومت کرده بود و ریشه چند صد ساله‌اش هنوز در خاک باقی مانده بود.

مردم دهکده شب را در کوهستان در حالی که هنوز به نیمه‌های کوه اول هم نرسیده بودند استراحت کردند، به دلیل تاریکی هوا و ناآشنا بودن با محیط آن جرأت پیش‌روی بیشتر را نداشتند.

از کوهستان به دهکده نگاه میکردند و فقط درخت‌های اطراف دهکده را می‌دیدند که در باد می‌افتادند و می‌شکستند.

مادرها بچه‌های خود را سخت در آغوش گرفته بودند و مردان قبیله در تلاش بودند تا آتشی برپا کنند و زن و کودک خود را از سرما و گرسنگی نجات دهند، سویا بالاتر از همه روی تخته سنگ نشسته بود و به مردم نگاه می‌کرد با خود گفت:

_ آیا واقعا آنها را به ناحق قربانی کردیم؟ آیا واقعا خدایان از ماکپوتا خواسته بودند آنها را قربانی کند؟ آیا کوهستان نفرین شده بود؟

و بعد برای شک خود به خدایان و خواسته‌های آنها طلب بخشش کرد و در دل سرود مذهبی خواند، مهره‌های درخت مقدس را که مانند گردن‌آویز به گردنش آویخته بود لمس کرد و در دل برای مادرش دعا کرد.

صبح روز بعد آب رودخانه پیژو طغیان کرده و دهکده را در خود غرق کرده بود، درخت مقدس در زیر آب فرو رفته بود و تنها چند شاخه‌ی بالای درخت بیرون از آب بود، اثری از ماکپوتا نبود، عصایش روی آب شناور بود و با هر تکان صدای مهرهای چوبیش در آب خفه می‌شد.

اب به نزدیکی کوهستان رسیده بود و مردم از روی کوه دهکده‌ی غرق شده‌ی خود را دیده و به یکدیگر نشان می‌داند و خدایان را شکر می‌کردند که آنها را نجات داده‌اند.

سویا به مردم دستور حرکت داد و مردان جوینده را متوجه کرد که باید هرچه سریعتر به پیش بروند، محلی را که روزی دهکده بود نگاه کرد و برای آمرزش مادرش دعا خواند.

مردان جلوتر رفتند، هربار که از شیبی بالا می‌رفتند عده‌ای زمین می‌خوردند دست و پایشان می‌شکست یا جان خود را از دست می‌دادند، اگر کسی سقوط میکرد سویا اجازه نمی‌داد برای نجات او پایین بروند و همانجا او را رها می‌کردند.

بعد از دو روز تلاش توانستند کوه اول را رد کنند، بیست نفر از مردم دهکده را از دست داده بودند، عده‌ی زیادی با سر و صورت زخمی در گوشه‌ای افتاده بودند و دیگر قادر به حرکت نبودند، سویا دستور توقف و استراحت داد. بین کوه اول و دوم توقف کرده بودند، دره‌ی کوچکی بود با تعدادی درخت و چشمه‌ی آب. مردم با یکدیگر صحبت میکردند، عده‌ای معتقد بودند که خشم خدایان از قربانی کردن مردان بی‌گناه چنین بلایی بر آنها نازل کرده و عده‌ای دیگر کفرگویی پوچا را دلیل مصیبت می‌دانستند.

بعد از استراحتی کوتاه و خوردن غذا سرانجام وقت حرکت دوباره فرا رسید، چند مرد و زن نزد سویا رفتند و اعلام کردند همانجا خواهند ماند و دیگر توانی برای ادامه‌ی راه در خود نمی‌بینند.

ابتدا سویا مخالفت کرد اما وقتی با پافشاری آنها روبرو شد، تسلیم شد.

نزدیک به پنجاه نفر از دهکده در دره بین دو کوه ماندگار شدند و بقیه راه خود را در پیش گرفتند.

دهکده کاملاً ناپدید شده بود، موتیکو با آن همه زیبایی برای همیشه در رودخانه‌ی طغیان کرده‌ی پیژو فرو رفت، درخت مقدس و ماکپوتای خود را بلعیده بود اما هنوز خشم بیشاب خدای آب کم نشده بود، آب به کوهستان رسیده بود و موج‌های محکم خود را بر آن می‌زد، سنگ‌ها را می‌شست و در خود حل میکرد.

مردمی که در دره‌ی بین دو کوه ساکن شده بودند خود را در آرامش می‌دیدند و با یکدیگر از زندگی شاد و آینده‌ای آزاد به دور از ماکپوتا و نفرین کوهستان صحبت می‌کردند، اما دیری نگذشت که لغزش سنگ‌ها را احساس کردند و خود را شکست خورده یافتند.

کوهستان شروع به لرزیدن کرد، مردم دره و گروهی که در حال کوهپیمایی بودند به وحشت افتادند سجده کرده و خدایان را به یاری می‌طلبیدند، سرودهای مذهبی خود را با صدای بلند می‌خواندند، اما خشم خدایان پایانی نداشت.

همه چیز تمام شد کوهستان فرو ریخت و تمام اهالی موتیکو را در خود دفن نمود.

صدای آواز پرندگان بر روی درخت‌های جوان شنیده می‌شد، درختانی که به تازگی در سرزمینی که روزی عمیق‌ترین دره‌ی جهان بود روییده بودند، سرزمینی که اکنون از چهار طرف آزاد بود، صدای آرام رودخانه‌ی پیژو به گوش می‌رسید، باران ملایم بر روی گل‌های بنفشه، مینا و مریم زده می‌شد، درختی چند صد ساله با تکه پارچه‌های رنگی بسته شده بر روی شاخه‌های آن نشان میداد قبلاً در این مکان مردمانی زیسته‌اند.

